

نوشتن برای فیلم



آشنایی با چند فیلم‌نامه و گفتار روی تصویر

اشاره

برای آشنایی بیشتر همکاران با نوع فیلم‌نامه‌های داستانی، مستند، پویانمایی و گفتار روی تصویر (نریشن) چند نمونه از آن‌ها را گزینش کرده‌ایم که می‌خوانید. در این گزینش جنسیت پدیدآورندگان، تنوع موضوعی و تفاوت قالب‌ها را در نظر داشته‌ایم. شاید می‌شد نمونه‌های بیشتر و بهتری هم آورد، اما محدودیت صفحات مجله باعث شد تا کوتاهی متن‌های انتخابی در گزینش آن‌ها حرف اول را بزنند. نمونه‌های دیگر را می‌توانید در کتاب‌های فیلم‌نامه، از جمله کتاب‌های معرفی‌شده در همین شماره بخوانید. فیلم‌نامه‌های بعضی از آثار معروف به نمایش درآمده‌ی ایرانی هم به صورت کتاب منتشر شده‌اند که برای علاقه‌مندان به فیلم‌نامه‌نویسی مفید است.

۴۳

پیرمرد: خدا صبرشون بده... ولی شاهنامه‌ای که تو بنویسی معلومه آخرش چی می‌شه... (با خنده)
علی: شاهنامه آخرش خوشه آقا سید... آخرش!
پیرمرد: پس تا من می‌رم نمازمو می‌خونم، شاهنامه تو تموم کن که باید زود برگردم عقب.
علی: چشم آقا سید.
پیرمرد می‌رود و از کانال خارج می‌شود.



روز. خارجی. منطقه‌ی جنگی

یک کانال که به صورت جان‌پناه ساخته شده است. رزمندگان با تجهیزات خود در طول کانال نشسته‌اند. عده‌ای در حال جابه‌جا کردن تجهیزات جنگی در طول کانال هستند. آرامش نسبی در طول کانال حکم فرماست. از انتهای کانال، پیرمردی رزمنده با یک کوله‌پشتی در دست، در حال حرکت است. پیرمرد به هر رزمنده‌ای که می‌رسد، با او سلام و احوال‌پرسی می‌کند. از بعضی نامه‌ای می‌گیرد و به عده‌ای وسیله‌ای را تحویل می‌دهد. پیرمرد جلو می‌آید و به جوان خوش‌سیمایی به نام علی نزدیک می‌شود. علی با کاغذ و قلمی در دست مشغول فکر کردن است.

پیرمرد: علی آقا... بالاخره تموم شد یا نه؟

علی: نه سید، هنوز دارم فکر می‌کنم.

پیرمرد: یه نامه نوشتن این همه فکر کردن نداره. مگه

می‌خوای شاهنامه بنویسی جوون؟

علی: می‌خوام از شاهنامه کم‌تر نباشه. پدر و مادر

دیگه، پدر مادرا همیشه دل‌نگروتن.

روز. خارجی. کنار یک رودخانه

پیرمرد به رودخانه نزدیک می‌شود. کوله‌ی خود را کنار می‌گذارد، پوتین‌ها را درمی‌آورد و مشغول وضوگرفتن می‌شود. در همین حین، ناگهان صدای چند هواپیمای جنگی و پس از آن صدای شلیک پیاپی ضدهوایی و... به گوش می‌رسد. پیرمرد که شوکه شده، پوتین‌های خود را می‌پوشد و سراسیمه به سمت کانال می‌دود.

روز. خارجی. نزدیک کانال

پیرمرد از دور متوجه آتش و دود فراوانی می‌شود که از داخل کانال فوران می‌کند. به سمت کانال می‌دود.

پیرمرد: یا حسین!... یا حسین!

روز. خارجی. کانال

پیرمرد وارد کانال می‌شود. آتش و دود همه‌ی کانال

را فرا گرفته است. دیگر از سکوت و آرامش داخل کانال خبری نیست. فریادهای رزمندگان به گوش می‌رسد. عده‌ای از بچه‌ها زخمی و عده‌ای هم شهید شده‌اند. نیروهای امداد در طول کانال مشغول جابه‌جا کردن زخمی‌ها و شهدا هستند. پیرمرد به چند زخمی کمک می‌کند و ناگهان متوجه علی می‌شود که گوشه‌ای روی زمین افتاده است. به سمت او می‌رود. علی از ناحیه‌ی سر مجروح و شهید شده است. او را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد.

پیرمرد: علی آقا... علی آقا...

پیرمرد متوجه‌ی نامه‌ی علی می‌شود که بین انگشتانش گیر کرده است. نامه را برمی‌دارد و نگاه می‌کند. علی هنوز چیزی در کاغذ نوشته، اما لکه‌ای از خون سر او بخشی از صفحه‌ی سفید کاغذ را سرخ کرده است. پیرمرد لحظه‌ای به نامه می‌نگرد، آن را روی چشمانش می‌گذارد و گریه می‌کند. بعد خودکارش را درمی‌آورد و در قسمت پایین کاغذ می‌نویسد:

برگه‌ای از شاهنامه‌ی علی آقا.

تقدیم به ملت و پدر و مادرش.

فیلم‌نامه‌ی داستانی سربازان غیرنظامی

نویسنده: فاطمه علی‌مرادی

آپارتمان‌های آوارگان جنگ‌زده. خارجی. روز تصویر به نمای عمومی چند آپارتمان باز می‌شود که انواع و اقسام لباس‌ها، ملافه‌ها و چادرهای رنگارنگ و چیزهایی از این دست، از پنجره‌های آن آویزان است. باد گهگاه آن‌ها را به حالت پرچمی نیمه افراشته درمی‌آورد. صدای صلوات جمعیت.

قطع به:

جلوی یکی از آپارتمان‌ها. خارجی. روز. ادامه چند زن و مرد جنوبی، اطراف امیر، نوجوانی ۱۳- ۱۲ ساله، حلقه زده‌اند. ادامه‌ی صلوات جمعیت. امیر سیاه‌پوش است. مردی جلو می‌آید و پولی توی جیب

امیر می‌گذارد.

مرد: هرچی خاکه او نه، بقای عمر تو باشه! پولو ازش قرض گرفتیم. نشد که بدم به خودش. خدا بیامرز دیش! جلو می‌آید و به شیوه‌ی جنوبی‌ها، شانه‌ی هم را می‌بوسند.

تغییر زاویه از بالا: زن‌ها و مردها هرکدام به طرف امیر می‌آیند، او را دل‌داری می‌دهند و از او دور می‌شوند.

صدای نسبتاً جافتاده‌ای به گوش می‌رسد.

صدا: آروم بگیر. هرچی بیشتر تقلا کنی، زودتر از پا درمی‌یایی. انرژی تو نگه‌دار. معلوم نیست این وضع تا کی ادامه پیدا می‌کند.

مرد جوان: معلوم نیست؟ شاید این قدر این‌جا بمونیم تا... (مکث می‌کند) می‌خوام تا زنده هستم، داد بزنم.

صدای قلبی: حداقل فکر اونو بکن.

دوربین به نسوی صدا می‌رود و ما مرد میان‌سالی را می‌بینیم.

مرد میان‌سال: اون هنوز به بچه‌اس!

مرد جوان: بچه؟! د اگه بچه‌اس، این‌جا چه کار می‌کنه؟ نه آقا جون، اینا خیلی هم گندن (مکث). اصلاً من کاری به این کارا ندارم. اون اومده بچنگه، خوب اینم جنگ. ولی من چی؟ من لامصب که برای جنگ نیومدم. یه وانت قراضه داشتم که پودر شد رفت هوا. حالام که خودم تو این جهنم گیر افتادم. (فریاد می‌کشد) من نمی‌خوام بمیرم. د نامردای بی‌شرف، کجا رفتید.

دوربین عقب می‌کشد و حالا موقعیت این سه نفر مشخص می‌شود. آن‌ها تا گردن در خاک دفن شده‌اند و تنها سرشان از خاک بیرون است.

مرد میان‌سال: فقط خودتو خسته می‌کنی. اگه می‌خواستن درمون بیارن که اصلاً این‌تو نمی‌کردنمون. فقط باید دعا کنیم، نیروهای خودی پیدامون کنن.

۲. بعد از ظهر. خارجی. همان منطقه

آفتاب به شدت می‌تابد. لب‌های هر سه از شدت تشنگی، سفید شده است. رزمنده‌ی کم‌سن و سال با چشمانی کم‌سو زیر لب ذکر می‌گوید. رزمنده‌ی میان‌سال به شدت سرفه می‌کند. بر اثر سرفه‌هایش خاک‌های اطراف به هوا بلند می‌شوند.

رزمنده‌ی جوان: چند ساعته این‌جا ایم. استخوانم داره

می شکند. دیگه نفسم بالا نمی‌یاد.

قضیه‌رو بیینی.

رزمنده‌ی میان‌سال: یه کم طاقت داشته باش! پس مرده‌ها چه کار می‌کنن؟

مرد جوان: اونارو نمی‌دونم، ولی اونو بین (اشاره به رزمنده‌ی جوان)، حتماً جاش بهتر از ماس.

رزمنده‌ی میان‌سال: نه فکر نکنم. یه نگاه به رنگ و روش بنداز.

مرد جوان: کاش افلا شب می‌شد. این آفتاب لعنتی، داره مغزمو می‌سوزونه. کم کم وقتشه ملک‌الموت پیداش بشه.

چهره‌ی پسر جوان درهم می‌ریزد. صورتش برافروخته و رگ‌های گردنش کشیده می‌شود.

رزمنده‌ی میان‌سال: چیه پسر جون، درد داری؟ خوب یه چیزی بگو. شاید راحت بشی. ببینم تو چند سالته؟ از کجا اومدی؟ اسمت چیه؟

جوان بی‌آن‌که چیزی بگوید، فقط دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

مرد جوان: بیخود زحمت نکش. اون داره انرژی ذخیره می‌کنه. (فریاد می‌کشد) هیچ‌کس صدای منو نمی‌شنوه؟ ما این جاییم، یکی به دادمون برسه.

سر پسر جوان به دوران می‌افته و چشمانش بسته می‌شود.

رزمنده‌ی میان‌سال: بسه دیگه. این قدر فریاد نکش. (نفس نفس‌زنان) حتماً نیروهای خودی عقب‌نشینی کردن.

۳. شب، خارجی، همان منطقه

همه‌جا تاریک است. سرهایشان را می‌بینیم که به‌طرفی کج شده‌اند. ناگهان صدای انفجار و تیراندازی سرتاسر محل را پر می‌کند. با شلیک منورها، آسمان شب روشن و نورانی می‌شود. با شنیدن صدای انفجار چشمانشان هراسان بازمی‌شود. نگاهشان کم‌فروغ‌تر از گذشته است. هیچ‌کدام رمقی برای فریاد کشیدن ندارند.

رزمنده‌ی میان‌سال: شروع شد. مرد جوان (بی‌رمق‌تر از گذشته): ما این‌جا دفن شدیم. به دادمون برسید.

رزمنده‌ی جوان حرفی نمی‌زند. صورتش مثل گچ سفید شده است. به زحمت پلک‌هایش را باز نگه می‌دارد.

مرد جوان: دارن نزدیک می‌شن! این عالیه، مگر نه؟ رزمنده‌ی میان‌سال: بستگی داره، چه‌طور

مرد جوان: یعنی چی؟ یعنی می‌گن نیان!!

رزمنده‌ی میان‌سال: چرا ولی خودشون. نه آتیش توپ و تفنگشون. اکه نیروها بیان این طرف، حتماً آتیش عراقیا هم این طرف سنگین می‌شه. فکرشو بکن. چندتا خمپاره این طرف و اون طرفمون منفجر بشه.

مسرد جوان (به هم می‌ریزد): خدایا! پس تکلیف ما چیه؟ تو که ما رو می‌بینی؟ پس چرا کمکمون نمی‌کنی؟ (گریه می‌کند)

رزمنده‌ی جوان چشمانش را به سختی باز می‌کند. قدرت نگاه‌داشتن گردنش را ندارد. نگاهش به آسمان است. می‌خواهد چیزی بگوید، اما نمی‌تواند. قطره‌ی اشکی از روی صورت خاک‌آلودش پایین می‌آید. رد اشک روی صورتش باقی می‌ماند. ناگهان صدایی می‌آید. صدای پای چند نفر که به آن‌ها نزدیک می‌شوند.

مرد جوان: اومدن، گفته که میان... صدای پاشونرو می‌شنوم.

رزمنده‌ی میان‌سال: آروم باش، از کجا معلوم خودی باشن؟

صدای مرد جوان قطع می‌شود.

ع

افراد به آن‌ها نزدیک می‌شوند. چشمان مرد جوان از ترس بسته می‌شود. چند سرباز وحشت‌زده‌ی عراقی به نزدیکی آن‌ها می‌رسند و درست در چند قدمی‌شان می‌ایستند. نفس نفس می‌زنند. و به عربی چیزهایی می‌گویند. سپس بدون این‌که متوجه سرهایی بشوند که کنارشان از خاک بیرون هستند، از آن‌جا دور می‌شوند.

۴. صبح خیلی زود. خارجی. همان منطقه

همه‌جا را سکوت فرا گرفته است. صدای انفجاری هم به گوش نمی‌رسد. تعدادی مورچه کنار آن‌ها باعجله به این سو و آن سو می‌دوند. چشمان هر سه بسته است و سرهایشان روی خاک برگشته. ناگهان مرد جوان چشمانش را باز می‌کند.

مرد جوان: عراقیا!

دوباره از ترس چشمانش را می‌بندد. صدای پامی شنویم و به‌دنبال آن، چند سرباز ایرانی را می‌بینیم که از نزدیکی آن‌ها عبور می‌کنند.

فیلم‌نامه‌ی مستند فرنگیس

نوشته‌ی: سهیلا جبری

در یکی از پارک‌های کرمانشاه، بر بلندای سنگ‌چین، مجسمه‌ی زیبایی به نام مادر بر خیابان سایه افکنده است و عبور و مرور مردم و ماشین‌ها را نظاره می‌کند. این مجسمه‌ی کیست؟ چرا این جاست؟ چرا نامش مادر است؟ قصه‌ی او چیست؟ آیا واقعی و از دنیای معاصر است، یا از دل افسانه‌ها می‌آید؟ اگر این شخصیت زنده و معاصر است، در حال حاضر کجاست و چگونه زندگی می‌کند؟

اطلاعات موجود درباره‌ی این زن، اندک است. در سال‌های آغازین جنگ و تجاوز عراق به خاک ایران، گیلان غرب هم چون سایر شهرهای مرزی، مورد هجوم دشمن قرار گرفت. اما فرنگیس، زن جوان، حاضر نیست زادگاه خود را ترک کند. کودک چهارپنج ساله در آغوش او بی‌بی می‌گوید. صدای گام‌های سربازان عراقی از پشت در خانه‌ی فرو ریخته‌ی فرنگیس به گوش می‌رسد. اکنون چه باید کرد؟

فرنگیس آشفته به هر سو می‌دود. ناگهان به یاد تبر در گوشه‌ی انبار خانه می‌افتد. تبر را بر می‌دارد و به جنگ سرباز عراقی می‌رود. کودک، وحشت‌زده در اتاق می‌گرید. اگر مادرش در چنگ دشمن اسیر شود اگر مادر بمیرد؟ فرنگیس اما یک تنه به مصاف دشمن می‌رود. یکی از سربازان عراقی را با ضربه‌ی تبر از پای می‌اندازد و سرباز دیگر را به اسارت می‌گیرد.

به راستی فرنگیس چگونه توانسته است در این مبارزه‌ی تن‌به‌تن پیروز شود؟

ساختار

این اثر یک مستند ترکیبی است شامل:

الف) گفت‌وگو با افراد متفاوت در سنین گوناگون درباره‌ی تندیس فرنگیس.

ب) روایت ماجرا از زبان کودکی که در زمان حادثه در کنار فرنگیس بوده و بقیه‌ی نزدیکان فرنگیس، از جمله همسرش؛ این که در زمان حادثه کجا بوده است.

ج) بازسازی حادثه (به روایت فرنگیس).

مرد جوان (با صدای خفه): ما این جاییم! می‌خواهد فریاد بزند، اما صدایی از گلویش خارج نمی‌شود. سربازان در حال دور شدن هستند.

مرد جوان با تمام نیرویی که دارد، به زمین فوت می‌کند. گرد و غبار به هوا بلند می‌شود. رزمنده‌ی میان‌سال سرفه می‌کند. خاک به هوا بلند می‌شود. او هم متوجه نیروهای ایرانی می‌شود.

رزمنده‌ی جوان اما هیچ حرکتی نمی‌کند و هم‌چنان چشمانش بسته است. یکی از نیروها متوجه‌ی آن‌ها می‌شود. همه حالت آماده‌باش به خود می‌گیرند.

5. صبح زود. خارجی. همان منطقه

افراد مشغول کندن خاک‌ها می‌شوند. آن‌ها ابتدا به سراغ رزمنده‌ی میان‌سال می‌روند.

رزمنده‌ی میان‌سال: من خوبم، اول اون دو نفر رو دربیارین.

چشمان رزمنده‌ی جوان بسته است. یکی از رزمندگان به سراغ او می‌رود. کمی مکث می‌کند.

رزمنده: اول اونو دربیارین (اشاره به مرد جوان).

مرد جوان دائم بی‌قراری می‌کند. او را از خاک بیرون می‌کشند. سپس سراغ رزمنده‌ی میان‌سال می‌روند.

رزمنده‌ی میان‌سال: گفتم که اول اونو دربیارین. من عجله‌ای ندارم.

سربازان بدون توجه به حرف‌های او را هم از خاک بیرون می‌کشند. هر دو را که دیگر رمقی هم ندارند، روی زمین دراز می‌کنند. بعد از چند دقیقه، رزمنده‌ی جوان را هم از خاک بیرون می‌کشند.

رزمنده‌ی میان‌سال: حالش چه‌طوره؟ خوبه؟ کسی چیزی نمی‌گوید. همه با حالتی سراسیمه جلوی دید آن‌ها را می‌گیرند.

مرد جوان: هرچی ما داد و بیداد کردیم، صدا از اون درنیومد. نمی‌دونم چه‌طوری تحمل می‌کرد؟! انگار نه انگار مثل ما تو خاک دفن شده.

رزمنده‌ی جوان را روی برانکار می‌گذارند.

رزمنده‌ی یک: تمام مدت کرم‌ها داشتن زخم پاشو می‌خوردن.

رزمنده‌ی دو: چیزی نگفته، چون نمی‌خواستن اون دو نفر بترسن. ممکن بود این بلا سر اونا هم بیاد.

د) نقالی توسط زنی در نقش گردآفرید، در راستای تطبیق شخصیت فرنگیس با یکی از زنان شاهنامه. این بخش به شکل یک موتیف تکرار شونده به فراخور در طول کار خواهد آمد.

اهداف طرح

الف) هدف از بخش گفت‌وگو، ارزیابی اطلاعات و شناخت مردم خصوصاً نسل جوان، در مورد فرنگیس است. این که اساساً هر کدام از شهروندان چه تصویری از وجود این تندیس در شهر خود دارند. آیا آنان پس از گذشت ۲۰ سال از پایان جنگ، قهرمانان خود را به یاد دارند؟

ب) روایت ماجرا از زبان فرزند، نزدیکان، همسر و یا حتی خود او، به ما کمک می‌کند که اطلاعات دقیق‌تری از ماجرا داشته باشیم. دیگر این که بدانیم اکنون فرنگیس چگونه گذران می‌کند. آیا آن گونه که در شأن یک قهرمان است، حرمت او را پاس داشته‌ایم یا خیر؟

ج) هدف از بازسازی ماجرا، ایجاد تصویری روشن با ذکر جزئیات از ماجرای واقعی است و سهیم شدن در دلهره و هراس یک زن تنها، برای دفاع از وطن، کودک و ناموش.

د) نقالی پیوندی است میان قهرمانان حماسی تاریخ با قهرمانان معاصر؛ پیوند فرنگیس و زنان اسطوره‌ای شاهنامه، مانند گردآفرید، ته‌مین، رودابه و...

امام از اسب بر زمین می‌افتد. از سینه‌ی مبارک خون جاری می‌شود. دوربین به خون نزدیک‌تر می‌شود و در سرخی آن، گم می‌شود.

خیابانی در شهر. زمان انقلاب

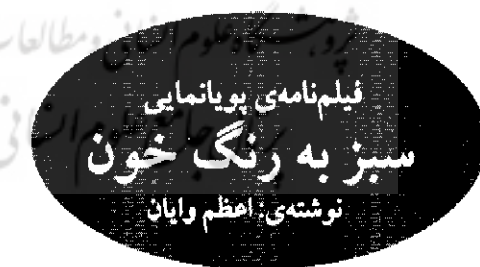
گروهی از مردم با عکس‌هایی از حضرت امام و پلاکاردهایی با نوشته‌ی «مرگ بر شاه»، در کنار هم ایستاده‌اند و شعار می‌دهند. نوجوانی در کنار جمعیت، اسپری رنگ خود را از جیب بیرون آورده است و در همان مسیر، روی یکی از دیوارها، می‌نویسد: «نهضت ما حسینیه/ رهبر ما خمینیه». تظاهرکنندگان نیز همین شعار را سر می‌دهند. خودروی نظامی مأموران رژیم، مقابل راهپیمایی‌کنندگان می‌ایستند و مأموران با اسلحه مردم را تهدید می‌کنند. راهپیمایان باز هم شعار می‌دهند. مأموران به طرف آن‌ها شلیک می‌کنند. جماعت پراکنده می‌شوند. نوجوان بار دیگر، شعاری روی دیوار می‌نویسد: «حسین حسین شعار ماست/ شهادت افتخار ماست». یکی از مأموران متوجه می‌شود. به طرف او شلیک می‌کند. پیکر نوجوان روی زمین می‌افتد. از سینه‌اش خون جاری می‌شود. دوربین به خط خون نزدیک و در سرخی آن گم می‌شود.

روز. خوزستان. زمان جنگ

ردیفی از تانک‌های عراقی به سمت شهر پیش می‌آیند. یکی از تانک‌ها به بلندی یک تپه می‌رسد. لوله‌ی تانک به سمت شهر می‌چرخد. نوجوانی از پشت یک سنگر بیرون می‌آید. تانک به سمت شهر پیش می‌رود. نوجوان به سمت تانک می‌دود. نارنجکی در دست دارد. ضامن نارنجک را می‌کشد و خود را زیر تانک می‌اندازد. با انفجار نارنجک، تانک آتش می‌گیرد. پیکر خونین نوجوان کنار تانک بر زمین می‌افتد. خطی از خون بر خاک جاری می‌شود. دوربین به خط خون نزدیک و در سرخی آن گم می‌شود.

خط مقدم جبهه. روز

با صدای الله‌اکبر، رزمندگان از پشت خط بیرون می‌آیند و به سمت دشمن پیش می‌روند. انفجارهای مداوم در جای جای دشت صورت می‌پذیرد. هرازگاه، انفجاری باعث افتادن و شهادت رزمده‌ای می‌شود. امارزمنندگان هم چنان با صدای الله‌اکبر پیش می‌تازند. دوربین همراه یکی از رزمندگان پیش می‌رود. با انفجاری دیگر، رزمنده روی خاک می‌افتد. رزمنده



وسط روز. صحرائی خشک

دوربین در میانه‌ی صحرائی خشک و جایی که ترک‌های زمین پیداست، پیش می‌رود. از دور صدای چک‌چک شمشیرها به گوش می‌رسد. دوربین پیش‌تر می‌رود و صحرائی کربلا نمایان می‌شود. در یک سو، خیمه‌ها و در سویی دیگر لشکر کفر. کشته‌هایی در میان آن‌ها دیده می‌شوند. آخرین سوار (امام حسین) به قلب دشمن می‌تازد. چک‌چک شمشیرها اوج می‌گیرد و لحظاتی بعد،

بازمزمه‌ی «السلام علیک یا ابا عبدالله» شهید می‌شود. خطی از خون بر خاک جاری می‌شود. دوربین به خط خون نزدیک می‌شود، ولی این بار از خط دور می‌شود.

دوربین از میدان جنگ فاصله می‌گیرد. با پسروی دوربین، آخرین تصویر سکناس‌های قبل (صحنه‌ی راهپیمایی، انفجار تانک و صحنه‌ی کربلا) نیز به تصویر وارد می‌شوند و در نهایت، دوربین به همان صحرای خشک ترک‌خورده که در ابتدای فیلم دیده بودیم، می‌رسد؛ در حالی که بالای قاب تصویر، آخرین نماهای سکناس‌های قبلی به شکل ناواضحی دیده می‌شوند. خطوط خون از هر چهار تصویر، به آرامی جاری می‌شوند و به هم می‌پیوندند. خون جاری‌شده، به دل کویر می‌رسد و در لابه‌لای ترک‌های کویر، جای می‌گیرد.

آرام آرام، ترک‌های کویر ناپدید می‌شوند. تصاویر بالای کادر، تبدیل به ابرهای بارانی می‌شوند و بر صحرا می‌بارند. در یک هم‌گذاری، تصویر صحرا به دشتی سرسبز تبدیل می‌شود و سپس ساختمان‌های بسیاری در آن هویدا می‌شوند. کارخانه‌ها، بانک‌ها، دانشگاه، مدرسه، مجتمع‌های آپارتمانی و... و در نهایت پارکی که روی تابلوی آن نوشته شده است: «پارک شهید فهمیده». دوربین داخل پارک می‌شود. کودکان با لب‌های خندان، مشغول بازی هستند. زوج جوانی روی نیمکت نشسته‌اند. قوهای سفیدی در حوض وسط پارک هستند. پیرمردها با آرامش روی نیمکت نشسته‌اند. صدای طبیعت به زیبایی به گوش می‌رسد.

وسط پارک، تندیس از حسین فهمیده، نارنجک به دست دیده می‌شود. پشت سر تندیس، در میان درختان، نوجوانی در حالی که چفیه‌ای را بر زمین انداخته، مشغول خواندن نماز است. صدای الله‌اکبر او با صدای طبیعت درهم می‌آمیزد. دوربین از او می‌گذرد و در سبزی درختان گم می‌شود.

گفتار روی تصویر (نریشن)
فیلم کوتاه

سیزدهمین فصل

(برای شهید محمدحسین فهمیده)

نوشته‌ی: عباس صادقی زرنی

معمولاً تولد آدمای بزرگ، پر رمز و راز، راز حسین

اینه که اون خیلی معمولیه! به دنیا اومد، بزرگ شد، اونقده بزرگ که همه دیدنش. تو کوجه‌ها بازی می‌کرد، ولی کوجه‌های کوچیک بازیش ندادن تا تو اونا گم شه.

اعلامیه پخش می‌کرد. مثل همه‌ی بچه‌های یمقدار از خودش بزرگتر، شعار روی دیوار می‌نوشت، اما شعارهایی که بهشون عمل کرد. میگن تو روز استقبال از امام، خودشو رسوند به تهرون تا قطره‌ی وجودشو به دریا برنه، اینجوری بود که قطره خودش دریا شد. خیلیا برای شناختن دریا باید تو عمق وجودش غرق شن.

وقتی باباش بهش گفت، مگه تو درس و مشق نداری؟

با خنده گفت: «انجام دادن تکلیف خیلی مهمتر از نوشتن تکلیفه!»

با این سرمشق، تکلیف جنگ رو هم روشن کرد. صبح که شد، تکلیف شب هم روشن بود. باید روزی صد مرتبه می‌نوشتیم حسین فهمید. نقطه سر خط.

اون وقتنا جبهه‌های خالی، پر بود از گروه‌های کوچیک مردای بزرگ.

خیلی از بچه‌محل‌ها دورهم جمع می‌شدن و به دسته راه می‌انداختن که ما بدونیم به دستم صدا داره. وقتی یک دست بشیم البته. دسته‌ی سعید چیریک، دسته‌ی گلاب‌بخش، دسته‌ی دسمال سرخا، گروه هاشم که اونم یکی از اونا بود.

محمدحسین می‌گفت: «کوچیک همه‌ی شمام. فقط منو توی گروه‌تون راه بدید» واقعاً هم توی گروه‌هاشم، از همه کوچیکتر بود.

حسین ریزه از قبل بالاسریا، یعنی جنوب شهریا، زد رفت جنوب کشور. واسه وطنش، تشو جا گذاشت تو ورودی خرمشهر.

استشاده‌بون لبنان میگن از ماست. دانش‌آموزای ایرانی میگن از ماست. همه میگن از ماست. اما اون، طرف اونابیه که فهمیده‌اند. یکی می‌خواد تخریش کنه. یکی دیگه درستش کنه. اون می‌خواد بسازدش. این خرابش کنه، اما کیا می‌خوان بفهمنش؟

ما هم که یکی دو تا جمله بیشتر ازش نشنیدیم، از اون جایی که مردم به جمله‌ای هستیم، همین بسمون بوده!

کافی بود همین الگومونو بدیم هانیوود تا از توش صدتا داستان دربیاره و هزار تا فیلم بسازه. ما هم به گوشه‌ای بشینیم بگیم دمشون گرم! خودمونم که همچین چیزای زندگیمون رومی زاریم روی الگوهامون ولی بعد آروم آروم الگوهارو می‌بریم و تیکه‌تیکه می‌کنیم.

طرف می‌گفت: «این کار خودکشی‌یه!» اتفاقاً منم با نظرش موافقم، اما اختلا فمون این جاست که آدم، برای یه بار هم که شده، باید خودشو بکشه تا زندگی کنه! تا دوباره زندگی کنه! راستی اون زندگی‌رو چطور می‌فهمید که تا آخرش رفت و به بن‌بست مرگ که رسید. مرگ رو کشت و کوچی‌های زندگی‌رو تا خیابون ابدیت باز کرد!

طرف می‌گفت: «اونقد کوچیک بود که تانک ندیدش و زیرش گرفت.»
گفتم: «آره، ولی اونم اونقدر بزرگ بود که تانک‌رو توی این دنیای کوچیک ندید.»
طرف می‌گفت: «بعضیا می‌گن تو خرمشهر ندیدنش!»

گفتم ولی اونم خیلی هارو توی خرمشهر ندید! طرف می‌گفت: «همه‌مون درباره‌ش زیاد شنیده‌ایم، زیاد حرف زده‌ایم.»

گفتم: «ولی، خیلی زیاد کم خونده‌ایم، خیلی زیاد کم فهمیده‌ایم.»

درسته کوچیک بود، اما کوچولو نبود. مثل بعضی‌ها که خیلی گنده‌ن، ولی بزرگ نیستن.
اون چیزایی‌رو فهمید که خیلی از بزرگترامونم نفهمیدن.

تو پوتینش روزنامه چیوند تا دستاش به خدا برسه. مشتاشو گره کرد تا گره جنگارو واکنه.
فریاد زد مرگ بر تانک، تانک مُرد!
مهم محمدحسین نیست، مهم کاریه که کرده. حالا بعضی‌ها می‌گن این نبود، اون بود. می‌گم خلاصه، یکی بود،

یکی نبود، ولی اون روز، غیر از حسین هیچ‌کس نبود.

راستی سرنشینای اون تانک، تا اون لحظه درباره‌ی ایران چه فکری می‌کردند؟ درباره‌ی ایرانی‌ها چه فکری می‌کردند؟

اما اینو می‌دونم که محمدحسین درباره‌ی اونا چه فکری کرد، بلند شد، بدون ضامن نارنجک، فقط عمل کرد.

تو جنگی که دشمن برای نترسیدن، حقوق می‌گرفت. محمدحسین از حقوق خودش گذشت تا رایگان به همه درس شجاعت بده.

اونا همه‌جور تانک داشتن. ضدموشک، ضد آرپی‌جی، ولی ضدفهمیده‌شو نساخته بودند.

اونا همه‌جور مین ضدتانک و ضدنفر داشتن، ولی ما آدم ضدتانک داشتیم.

محمدحسین در اصل فقط تانک‌رو نترکوند، دشمنو منفجر کرد. با دستای خالی و دل پری که ازش داشت.

مدرسه‌شو تعطیل کرد. یه مدرسه‌ی دیگه باز شد. مدرسه‌ی راهنمایی‌رو ول کرد، راهنمای مدرسه‌ها شد. درسی داد که همه‌ی کتاب‌ها یاد گرفتند.

اما حالا بعضی از مدرسه‌ها و خیابونا و میدونا و اتوبان‌هایی که اسم اون روشونه، نمی‌شناسنش!

به نظرم فقط تانک‌های دشمن خوب شناختندش که تا همیشه ازش می‌ترسند!

اون‌روز تانک‌ها به سختی از روش رد شدند. اما امروز، خیلی از ما به راحتی از رو اسمش رد می‌شیم!

محمدحسین، جزو اولین کسانی بود که بعد از شروع جنگ وارد بهشت‌زها شد. آخه معمولاً اول رهبر گروه وارد می‌شه و بعد رئیس‌جمهور، بعد نخست‌وزیر، بعدشم بهشتی و بهشتیای دیگه. آدرس دقیق‌رو یادداشت کن. قطعه‌ی ۲۴ پلاک ۱۳ منزل برادر «فهمیده»

خیلی‌ها دعا کردند با اون محشور شن.
دعاشون مستجاب نشد.
مشهور شدن...!